

به نام خدای مهربان



افسانه‌های شیرین و پندآموز از هندوستان



نهر ششم

ماری

زیر خاکستر

۱۱ سال +

و نه افسانه‌ی دیگر از دریای اسما

ناشر پیشرو در انتشار کتاب‌های مناسب برای کودکان و نوجوانان

واحدکودک و نوجوان موسسه‌ی نشر و تحقیقات ذکر

کتاب‌های قاصدک

دفتر و فروشگاه مرکزی: تهران، خ انقلاب، خ فلسطین جنوبی، خ محتشم، شماره‌ی ۲۰، طبقه همکف واحد ۱  
تلفن: ۶۶۴۱۰۰۴۱ (۵ خط) • تلفکس: ۶۶۴۶۸۲۶۳ • کد پستی: ۱۳۱۵۸۴۴۵۴۷  
اینستاگرام: ghasedakbooks • تلگرام: @ghasedakbooks • فروشگاه آنلاین: www.ghasedakbooks.ir

### ماری زیر خاکستر

#### و نه افسانه‌ی دیگر از دریای اسما

- سرنامه: شیخی، مرگان، ۱۳۴۱ - Sheikhi, Moygan
- عنوان و نام پدیدآور: ماری زیر خاکستر و نه افسانه‌ی دیگر از دریای اسما؛ به روایت مرگان شیخی.
- مشخصات نشر: تهران: ذکر، کتاب‌های قاصدک.
- مشخصات ظاهری: ۴۸ ص، ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.
- شابک: دوره ۲-۱۰۱-۱۰۱-۲۳۷-۶۲۲-۰۹۸-۵؛ دوره ۱-۱۰۱-۱۰۱-۲۳۷-۶۲۲-۰۹۸-۵
- وضعیت فهرست نویسی: فیبا
- یادداشت: بالای عنوان: افسانه‌های شیرین و پندآموز از هندوستان.
- عنوان دیگر: افسانه‌های شیرین و پندآموز از هندوستان.
- موضوع: داستان‌های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴
- موضوع: Short stories, Persian -- ۲۰th century.
- موضوع: افسانه‌ها و قصه‌های هندو Hindu legends
- رده بندی کنگره: PIR1۸۱۳۰
- رده بندی دیویی: ۸۱۶۳/۶۲
- شماره کتابشناسی ملی: ۶۱۱۱۶۲۹



مردم هند از زمان گذشته، ذوق قصه‌گویی داشتند و به شکل زیبا و پر رمز و رازی مقصودشان را در قصه‌ها و شعرها بیان می‌کردند. کتاب «**کتاسرت ساگر**» یا «**دریای اسمار**» به معنی دریای افسانه‌هاست. این کتاب همان طور که از اسمش پیداست افسانه‌های شیرین و پندآموزی از هندوستان دارد. در مقدمه‌ی این کتاب به یک اثر داستانی بزرگ به نام «**برهت کتا**» اشاره شده است. اثری که آن را در ردیف دو اثر مشهور هندوان؛ یعنی «**مه‌ابارات**» و «**راماین**» به شمار آورده‌اند. از این اثر به عنوان گنج گرانمایه‌ی ادبی نام می‌برند. می‌گویند **برهت کتا**، هفتصد هزار قطعه است که به احتمال زیاد توسط **گنادیبه**، در قرن سوم یا چهارم میلادی سروده شد. اکنون از این اثر بزرگ هنری، سه خلاصه به زبان سانسکریت وجود دارد. در هر کدام بخش‌هایی از کتاب خلاصه شده است. یکی از آن کتاب‌ها، **کتاسرت ساگریا** همان **دریای اسمار** است. این کتاب، اولین بار در قرن نهم، به دستور پادشاه **کشمیر**، **سلطان زین العابدین** به زبان فارسی آمیخته به عربی به نثر نوشته شد. سپس در زمان **اکبر شاه** و به دستور او، **خالقداد عباسی** آن را به زبان فارسی قدیم درآورد.

یونسکو، سازمان آموزشی، علمی و فرهنگی سازمان ملل متحد، این کتاب را در مجموعه‌ی آثار بزرگ و مهم جهان به شمار آورده است. **دریای اسمار** دارای نُه فصل است. در ترجمه‌ی فارسی **خالقداد عباسی**، این تقسیم‌بندی‌ها با عنوان‌های **نهر و موج** آمده است که ترجمه‌ی **لنیک و ترنگ** است. در سال ۱۹۹۷ میلادی، از طرف **دانشگاه اسلامی علیگیره** و با همکاری **مرکز تحقیقات فارسی رایزنی فرهنگی ایران در هند**، این کتاب به چاپ رسید. با توجه به زیبایی و بکر بودن افسانه‌ها و در دسترس نبودن این کتاب، تصمیم به بازآفرینی آن برای کودکان گرفتیم. نسخه‌ای که از آن وجود دارد، با متنی سنگین و در برخی موارد پیچیده است که در هندوستان به چاپ رسیده است. اسم شخصیت‌ها و شهرها مطابق با کتاب آمده و بازآفرینی آن، با توجه به این گروه سنی انجام شده است. از آنجایی که باز آفرینی **دریای اسمار** برای گروه سنی کودک است، داستان‌هایی انتخاب شده است که مناسب این گروه باشد. بنابراین تعداد **نهرها و موج‌ها** با کتاب اصلی یکی نیست. در این کتاب‌ها انتخاب کلمه‌ی **نهر و موج** به مفهوم بخش و داستان و همخوانی با کتاب اصلی است.



## منجم فریبکار

روزگاری مردی به نام **هرشرم** زندگی می‌کرد که خیلی فقیر بود. او مرد حقه‌بازی بود. به خاطر دروغ و دغلکاری، کاروبارش خراب شد. زنش مجبور شد در خانه‌ی اربابی به نام **ستوله دت** خدمتکار شود و پسرانش هم به کارهای چوپانی ارباب مشغول شدند.

روزی از روزها عروسی دختر ارباب بود. **هرشرم** با خود گفت: «امروز دیگر هرچقدر دلم بخواهد، غذاهای لذیذ می‌خورم و با گوشت و روغن و بقیه‌ی غذاهای جورواجور خودم را حسابی سیر می‌کنم.» اتفاقاً برعکس شد. موقع غذا کسی او را صدا نزد و آن شب گرسنه ماند و بسیار دلگیر شد. **هرشرم** با ناراحتی باخود گفت: «به خاطر نادانی و فقرم اصلاً ارزشی برایم قایل نیستند و به من احترام نمی‌گذارند، ولی این طوری نمی‌شود. باید کاری کنم. بله، با حيله خودم را فردی دانا نشان می‌دهم تا همه به من احترام بگذارند و مرا بزرگ دارند. می‌دانم چکار کنم. نقشه‌ای می‌کشم و امشب آن را عملی می‌کنم.»

او با این فکرها نزد زنش رفت و گفت: «تو باید بروی و بگویی که شوهرم در علم نجوم و آینده‌نگری بسیار دانا است.»



## فهرست نهر ششم

- موج چهل و دوم / منجم فریبکار ..... ۵
- موج چهل و سوم / پسر وسواسی و دوست‌هایش ..... ۱۴
- موج چهل و چهارم / ماری زیر خاکستر ..... ۱۷
- موج چهل و پنجم / موش و دشمنانش ..... ۱۹
- موج چهل و ششم / عطار حواس‌پرت ..... ۲۲
- موج چهل و هفتم / راجه و مشاوران فریبکار ..... ۲۵
- موج چهل و هشتم / گنج‌دیروز و گنج‌امروز ..... ۲۸
- موج چهل و نهم / فیل سفید و پرنده‌ی شیطانی ..... ۳۱
- موج پنجاهم / مردی که شیبه میمون بود ..... ۳۵
- موج پنجاه و یکم / دیو و دختر سنگ‌تراش ..... ۴۰

نگهبان‌ها با سرعت به محلی که **هرشرم** گفته بود، رفتند و اسب را پیدا کردند و آوردند. ارباب خوشنود شد. **هرشرم** را بسیار تحسین کرد و گرامی داشت. همه به او آفرین گفتند و دیگر او را عزیز می‌داشتند. **هرشرم** از آن روز، در راحتی و خوشی زندگی می‌کرد و بسیار مورد احترام همه بود.



زن، قبول نمی‌کرد، ولی **هرشرم** آن قدر گفت و دلیل آورد تا او را مجبور به این کار کرد.

آن شب بعد از عروسی، کم‌کم همه رفتند و خوابیدند. خسته بودند و به خواب عمیقی فرو رفتند. **هرشرم** خیلی آرام و بی سروصدا به طویله رفت. اسب داماد ارباب را بیرون آورد و برد در جایی پنهان کرد. فردا صبح، وقتی خدمتکار برای غذا دادن و تیمار اسب به طویله رفت، متوجه شد که اسب نیست. خبر به ارباب رسید و او از این خبر برآشفته دستور داد بروند و هرچه زودتر اسب را پیدا کنند و بیاورند. ساعت‌ها گذشت. خبری از اسب نشد. در این موقع زن **هرشرم** پیش ارباب رفت و گفت: «شوهرم سرآمد دانشمندان علم نجوم است. مطمئنم که این گره به دست او باز می‌شود و می‌تواند اسب را پیدا کند. مشکل را به او بگویید.»

رفتند و **هرشرم** را آوردند. موضوع را به او گفتند. **هرشرم** شروع به شکایت کرد و گفت: «دیروز که عروسی داشتید و آن همه غذاهای جورواجور و لذیذ در همه جا بود، کسی از من یاد نکرد. امروز که اسبتان گم شده است، به یاد من افتادید؟»

ارباب که فکر می‌کرد **هرشرم** مرد دانا و بزرگی است، از او دلجویی کرد و عذر خواست. او با ملایمت گفت: «بگو آن اسب کجاست؟ مطمئن باش که آن بی‌اعتنایی را جبران می‌کنم.»

**هرشرم** به دروغ عددهایی نوشت و مدتی مشغول بود؛ سپس گفت: «دزدان دیشب اسب را از راه کنار رودخانه بردند. آن را در غاری که سنگ بزرگی جلویش است و درخت بلوطی در کنارش روئیده، پنهان کردند. همین الان بروید و اسب را بیاورید؛ وگرنه همین امشب اسب را می‌برند و دیگر دستتان به آن نمی‌رسد.»

مدت‌ها گذشت. روزی خبر رسید که از خزانه‌ی راجه‌ی آن دیار پول دزدیدند. حالا دیگر شهرت **هرشرم** همه جا پخش شده بود که چگونه با علم خود دزدان را پیدا می‌کند. پس بلافاصله او را نزد راجه بردند. **هرشرم** چاره‌ای نداشت و مجبور بود برود. راجه وقتی او را دید، به او احترام گذاشت و پرسید: «خب، می‌گویند که تو می‌توانی دزدان و راهزنان را پیدا کنی. حالا بگو که دزدان، مال مرا کجا برده‌اند؟»


**هرشرم** که دل توی دلش نبود، گفت: «برای این کار باید یک روز به من مهلت بدهید.»

راجه قبول کرد. دستور داد تمام وسایل راحتی و آسایش او را فراهم کنند تا او با آرامش حساب و کتاب کند و محل دزدها را به آن‌ها بگوید.

دزد پول‌های خزانه، خدمتکاری به نام **زبان** بود که با کمک برادرانش پول را برده بودند. **زبان** از دیدن

به اصطلاح منجم، تنش لرزید و ترسید که او و برادرانش را لو دهد. خواست پیشدستی کند و جلوی این کار را بگیرد. او با ترس و لرز جلوی در اتاق **هرشرم** رفت. جرئت داخل شدن نداشت. از آن طرف، **هرشرم** نمی‌دانست چکار کند و از ناراحتی در اتاق قدم می‌زد. حال خود را نمی‌فهمید. با صدای بلندی با خودش حرف می‌زد و می‌گفت: «ای زبان، از حرص لذت‌های دنیا و مال و منال، خودت را به کشتن دادی و به سزای کارت می‌رسی...»

از آنجایی که نام خدمتکار، **زبان** بود، وقتی این حرف‌ها را از پشت در شنید، موهای تنش سیخ شد و لرزید. هراسان ایستاده بود و دنبال راه چاره بود. فکر کرد که منجم این حرف‌ها را به او می‌گوید. دزد را پیدا کرده و فهمیده که او آنجاست. فکر کرد چاره‌ای ندارد و باید حقیقت را به منجم بگوید. پس وحشت‌زده داخل اتاق شد. خودش



را به پای **هرشرم** انداخت و گفت: «ای مرد عالم، **زبانہ** منم. بله، این منم که دزدی کرده‌ام و آن پول و جواهرات را در پشت این خانه، زیر درخت انار پنهان کرده‌ام. اکنون از شما پناه می‌خواهم تا زندگی‌ام را نجات دهی.»

دوباره با التماس و زاری ادامه داد: «آن مال را پس می‌دهم و از تو می‌خواهم که نگذاری من را بکشند. الآن هم مقداری از آن پول و جواهرات با من است که به تو می‌دهم.»

منجم دروغگو که از خوشحالی در پوستش نمی‌گنجید، باغرور گفت: «خوب می‌دانی که از گذشته و حال و آینده‌ی همه آگاهی دارم، ولی چون به من پناه آورده‌ای، رازت را فاش نمی‌کنم.»

**زبانہ**، پول و جواهرات را به **هرشرم** داد و او هم از خوشی و غرور

چشم‌هایش برق می‌زد. با خود می‌گفت: «عجبا! من زبانم را سرزنش می‌کردم و غافل از آن بودم که دزد نامش **زبانہ** است. از آنجایی که دزد وحشت زده و نگران است، حال خودش را خوب نمی‌فهمد و همه‌ی آن حرف‌ها را به خودش گرفته است. عجب شانسی!»

خلاصه **هرشرم** آن شب را با خوشحالی گذراند. صبح نزد راجه رفت تا نتیجه را بگوید. پس باغرور نشست و گفت: «پول و جواهرات زیر درخت انار در باغ پشتی است، ولی مقداری از آن را دزدان باخود برده‌اند.»

خدمتکارها بلافاصله به جایی که منجم گفته بود، رفتند و پول و جواهرات را پیدا کردند. راجه بسیار خوشنود شد و **هرشرم** را بسیار گرامی داشت و او را ستود. سپس خواست به او انعام بدهد، ولی باخود گفت: «این منجم آدم باسوادی به نظر نمی‌رسد، علم آن چنانی ندارد.»